



قاصد روزهای دلتنگی

پستیچی!



حسام آفَنوس
دبیر قفسه

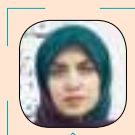
از آخرین مرتبه‌ای که نامه‌ای نوشته یا دریافت کرده‌اید چقدر می‌گذرد؟ شاید شما از آن نسلی هستید که تاکنون برای ارسال نامه به پستخانه نرفته‌اند! باورکردنی نیست که به زودی نسلی می‌آیند که شاید حتی ندانند تمبر چیست و جمع کردن آن از روی پاکت‌های پستی چه لذتی دارد! اگر نگوییم فاجعه، ولی این خاطره رنگارنگ نامه‌های پستی و پستیچی محل که احتمالاً با خودش نامه‌ای از آن سوی آب‌ها آورده باشد به مرور از بین می‌رود و دیگر کسی پستیچی‌های محلی را نمی‌شناسد. مدت‌هاست که توزیع قبض‌های خدمات شهری مانند آب، برق و گاز را پستیچی‌ها انجام می‌دهند (که البته همان‌ها هم مشغول حذف قبض‌های کاغذی هستند که اقدام پسندیده و درستی است) که البته برای این کار هم نه با کسی رودررو می‌شوند و نه کسی آنها را می‌شناسد در صورتی که تا قبل از رواج ایمیل و بعد از آن هم پیام‌رسان‌ها، پستیچی‌ها عضو از محله‌ها و ساکنان آن بودند و وقتی با موتور یا دوچرخه می‌پیچیدند داخل کوچه نگاه‌های منتظر را دنبال خود می‌کشیدند. یکی پسرش در جبهه بود و دیگری دخترش در شهرستان درس می‌خواند و منتظر خبری، آن یکی برادرش خارج بود و... بالاخره هرکس منتظر خبری بود و نامه‌رسان محله بهترین قاصد برای روزهای دلتنگی. حالا در روزگار گسترش شبکه‌های اجتماعی و ارتباطات مجازی دیگر کسی نه حوصله نامه نوشتن دارد و نه از نظر مالی صرفه اقتصادی دارد برای همین پست، ماموریت‌های دیگری برای خود تعریف کرده و حیات خودش را دنبال می‌کند ولی احتمالاً ما آخرین نسلی باشیم که پست و صندوق پست برایمان مساوی با نوشتن نامه بوده است، چون بسته‌های بزرگ پستی را که نمی‌توان داخل صندوق پست انداخت! اصلاً دیگر کسی برای برنامه‌های تلویزیونی نامه نمی‌نویسد و نقاشی پست نمی‌کند و مجری برنامه هم پشت کوهی از نامه و پاکت‌های مختلف با تمبرهای رنگارنگ نمی‌نشیند تا نشان دهد چقدر مخاطبان به آنها لطف داشته‌اند. اصلاً شاید دیگر کسی نداند طعم تلخ برگشت خوردن يك نامه یعنی چه؟ نامه‌ای که با هزار ذوق و شوق نوشته شده، ولی به دلیل يك اشتباه کیلومترها رفته و برگشته و غم عالم را روی دل نویسنده تلنبار کرده و پستیچی محل مانند آینه‌دق مقابلش گرفته است.

ولی روز جهانی پست در تقویم می‌تواند به ما یادآوری کند که نامه نوشتن يك سنت دیرپای انسانی است که انسان به واسطه آن با دیگر نقاط ارتباط برقرار می‌کرده و حالا با گسترش فناوری در حال فراموش شدن است. نامه‌هایی که با عبارات کلیشه‌ای آغاز می‌شدند «از حال خودم بگویم خوب است...» و با جملات کلیشه‌ای‌تر به پایان می‌رسیدند که «ملالی نیست جز دوری شما» و اندکی اشک و آه و ناله که وزن نامه را زیاد می‌کرد و شدت دوری را می‌رساند. امروز دیگر خبری از آن نامه‌ها، پاکت‌ها، پستیچی‌ها و تمبرها نیست و شاید روزی فقط در کتاب‌ها دنبالشان بگردیم. □



ممکنه توی کتابا

همه چیز نوشته باشن.
اما لازم نیست ما
همه‌اش از روی کتاب
نگاه کنیم که هرچی
نوشته بود، انجام بدیم
که، برای کنار اومدن
من با داداش کوچولو
تازه، کتاب نمی‌خواد.
من دوستش دارم



سمیه سادات
حسینی
نویسنده

باران تند، روی شیشه ماشین می‌بارید و دید را تقریباً مختل کرده بود. کمی شیشه را پایین کشیدم تا پسرک را موقع خروج از اتوبوس اردو ببینم. پنج روز پیش که پسرک چمدان بسته بود و همراه همکلاسی‌ها راهی اردوگاه جنگلی شده بود، تا امروز هوا خوب و آفتابی بود. اما ناگافل از ظهر هوا چهره کشیده بود به هم و زده بود به رگبار تند پاییزی.

بارانی سبز پسرک را تشخیص دادم که پیچیده به خودش و چمدان را از زمین برداشته بود و گرفته بود توی بغل که خیس و گلی نشود.

سرش پایین بود و اصلاً حتی نگاه‌ای به صف ماشین‌های روشن توی پارکینگ نینداخت.

چند بوق پشت سر هم زدم و شیشه را تا آخر کشیدم پایین و صدایش زدم تا بالاخره مرادید.

از همان دور نگاه متعجبش را دیدم. آمد سمت ماشین و پیش از سوار شدن از پنجره باز با شگفتی پرسید: «نی‌نی یه هفته‌ای رو گذاشتی خونه و اومدی دنبال من؟! فکر می‌کردم توی این بارون و این ساعت که اتوبوس نیست، باید تا خونه پیاده بیام.»

گفتم: «سوار شو بچه جان خیس شدی خوب. مگه می‌شد نیام؟! اگه بارون نبود و اتوبوس هم بود، بعد از پنج روز که نبودی طاقت نداشتم صبر کنم خودت بررسی خونه. الان نیم‌ساعته اینجام.»

شادی محجوبانه‌ای روی صورتش نشست. از سن و سالش خجالت کشیده بود که بروز بدهد که فکر می‌کرده به خاطر برادر کوچک تازه‌اش از بعضی مزایا محروم شده است. این طور نمی‌شد. باید کاری می‌کردم.

عصری که کودک توی آغوشم خواب بود، گوشی را



روایت‌های يك مادر کتاب باز

نمی‌خواهم از روی کتاب زندگی کنم

برداشتیم و رفتم سراغ مطالب دوستی که چند وقت پیش چند کتاب معرفی کرده بود درباره کنار آمدن فرزندان قبلی با فرزند تازه. دخترک آمد و نشست کنارم و شروع کرد به آرامی سر نوزاد را نوازش کردن.

بعد پرسید: «اینا کتابین توی گوشیت؟ کتاب کودک؟» گفتم: «اوهوم. دنبال یه سری کتاب می‌گردم. ولی گروه سنی اینا برای تو و داداشی کوچیکه.»

پرسید: «موضوع کتابا چیه؟»

گفتم: «موضوعش به دنیا اومدن یه بچه تازه توی خانواده‌اس و این‌که خواهر و برادر بزرگ‌تر چه جوری کنار بیان با این مساله»

دستش را از سر نوزاد کنار کشید و صاف نشست و با لحنی رنجیده گفت: «مامان!»

گفتم: «بله؟ چی شد؟!»

گفت: «مامان خانم! یعنی فکر می‌کنی من و داداشی برای کنار اومدن با این نی‌نی مشکل داریم؟»

گفتم: «مشکل که نه. ولی بالاخره بد نیست از تجربه بقیه هم باخبر بشین.»

گفت: «نخیر مامان خانم. ممکنه توی کتابا همه چیز نوشته باشن. اما لازم نیست ما همه‌اش از روی کتاب نگاه کنیم که هرچی نوشته بود، انجام بدیم که. برای کنار اومدن من با داداش کوچولو تازه، کتاب نمی‌خواد. من دوستش دارم. می‌فهمم که این نی‌نی چقدر ضعیفه و همه کار باید براش انجام بدی و وقتتو می‌گیره. بldم صبر کنم. نمی‌خوام از روی کتاب داداشمو دوست داشته باشم!»

چیزی نداشتم بگویم. فقط سرش را بوسیدم و یواشکی صفحه گوگل جدیدی باز کردم و سرچ کردم: «کتاب‌هایی درباره راهنمای والدین برای برخورد با کودکان بزرگ‌تر، پس از تولد نوزاد!»

راستش به اندازه دخترک، بلد نبودم! □